

عرفان اسلامی در آئینه شعر و ادب

(بخش نهم)

اصطلاحات عرفانی

(4)

در بخش های پیشین ، معانی عرفانی برخی از اصطلاحات ادیبان عارف را به صورت فشرده و موجز ، بیان کردیم.

اینک ، بخش دیگری از واژه های یاد شده را از نظر گرامی شما می گذرانیم :

شرک : در اصطلاح عارفان ، اشاره است به توجه به غیر خدا. عطار چنین می گوید :

چون عشق تو داعی عدم شد
نتوان به وجود متهم شد
جایی که وجود عین شرک است
آنجا نتوان مگر عدم شد

مولوی هم می گوید :

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد

منظور این است که روز ، مایه اشتغالات بیشتر و توجه به امور معاش است، و این امر که موجب توجه به غیر خداست ، در اصطلاح قوم ، شرک نامیده می شود.

شمع : کنایه از روشنایی در دل عارف است که در پرتو تجلی حق ، حاصل می گردد.

عطار می گوید :

دلی کز عشق او دیوانه گردد
وجودش با عدم همخانه گردد
رخش شمع است و عقل ار عقل دار
ز عشق شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد
به گرد شمع چون پروانه گردد

شبستری می گوید :

شراب و شمع و شاهد عین معنی است
که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع سکر و نور عرفان
بین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح
بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شررشد
شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور اسری است
ولی شاهد همان آیات کبری است

شهود : مشاهده حق است با دیده حقیقت بین. به معنای رؤیت حقائق
عالم ملکوت هم می آید.

عطار در این زمینه چنین می گوید :

به یک خدای قدیم و به یک رسول کریم
به یک حضور قیامت به یک شهود لقا

شبستری هم می گوید :

کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر موافق
دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است

به جز هست حقیقی هست شناخت
از آن رو هستی خود پاک در باخت

صهبا : کنایه از شراب وصل جانان است.

هاتف اصفهانی چنین می گوید :

در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون

زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا

مولوی هم چنین می سراید :

دردی وجودت را صافی کن و پالوده

وان شیشه معنی را پرفصافی صهبا کن

صنم : کنایه از دلدار و یار حقیقی است.

مولوی چنین می گوید :

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری

ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند

در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری

طرب : اشاره به سرور دل است که در پرتو انس با حق تعالی حاصل می گردد.

عراقی می گوید :

باز دلم عیش و طرب می کند
هیچ ندانم چه سبب می کند
از می عشق تو مگر مست شد
کین همه شادی و طرب می کند

طریقت : کنایه از انجام مجموعه ای از آداب و افعال قلبی و عملی است که سالک زیر نظر پیر طریقت برای مشاهده جمال حقیقت انجام دهد. شبستری می گوید :

شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

اوحدی هم چنین می نگارد :

وجود حقیقت نشانی ندارد
رموز طریقت بیانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد
که در باز گفتن زبانی ندارد

عارض : به معنای رخسار است و کنایه از تجلی جمال حق.
سنایی می گوید :

ماه شب گمرهان عارض زیبای تست

سرو دل عاشقان قامت رعناى تست

حافظ نیز ، چنین می سراید :

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

عزلت : کنابه از انقطاع علائق و دوری از خلایق است.

شیخ بهایی می گوید :

رو به عزلت آر ، ای فرزانه مرد

وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین

لیک گر با زهد و علم آید قرین

سنایی هم چنین می گوید :

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت

کسی که ریو قناعت ندید هیچ ندید

عود : کنایه از عشق کامل و شوق تمام است.

مولوی می گوید :

هر عود تلف شود ز آتش

در آتش توست عید هر عود

عطار نیز چنین می گوید :

برو مجمر بسوز ار عود خواهی

که عود عشق در مجمر نگنجد

عیش : کنایه از نیل به مقام حضور کامل است.

مولوی می گوید :

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش

ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد

زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش

به نام عیش بریدند ناف هستی ما

به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش

وی در جای دیگر می گوید :

در مجلس دل درآ که آن جا
عیش است و حریف آسمانی

دهلوی نیز در این زمینه چنین می سراید :

خوش خلعتی است جسم ولی استوار نیست
خوش حالتی است عمر ولی پایدار نیست
خوش منزلی است عرصه‌ی روی زمین دریغ
کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست

حافظ هم چنین می گوید :

ساقیا پیمانہ پر کن زانکہ صاحب مجلسست
آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکہ در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

فقر : کنایه از حالت اذعان به نیاز مطلق و عدم تملک و مالکیت ، به حدّی
که از خود فانی گردد.

مولوی می گوید :

فقر را در خواب دیدم دوش من
گشتم از خوبی او بی هوش من
از جمال و از کمال لطف فقر
تا سحرگه بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقان
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ای دیدم همه سرمست فقر
حلقه او دیدم اندر گوش من

حافظ نیز ، چنین می نگارد :

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

فنا : کنایه از محو شدن سالک در وجود حق است. فانی شدن از خود و
لوازم خود. در صورت تحقق این امر ، عارف به مقام بقاء بالله نائل می گردد.

جامی می گوید :

جامی از هستی خود پاک شده
در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد
وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار
و آن فنا را به وی ارزانی دار

قدح : کنایه از "وقت" و حالت تجلی. در بخش های قبل گفتیم : "وقت"
عبارت است از حالتی خاص که برای یک عارف پدید می آید و رفتاری خاص
را در آن حالت اقتضا می کند. عارف نباید آن حالت را بدون رفتار مورد
اقتضای آن ، از دست بدهد.

حافظ می گوید :

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مولوی هم می گوید :

صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی

کشف : کنایه از کنار زدن حجاب های وجودی و شهودی است.

سنایی می گوید :

در مقام وجود و منزل کشف
چونی و چندی و چرایی نیست

عطار هم چنین می سراید :

ما را کجاست کشف و کرامات کین همه
بر آرزوی کشف و کرامات می کنی

کفر : کنایه از ظلمت عالم تفرقه است.

سنایی می گوید :

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر عشق و آنکه جان ستان را جان شمر
کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند
دستگاه کفر بیش از مایه ی ایمان شمر

دهلوی چنین می سراید :

ای گل، صفت حسنت بر وجه حسن گویم
سر تا به قدم جانی کفر است که تن گویم

گدا : کنایه از مفتقر فیض تجلیات الهی است.

وحشی بافقی می گوید :

من رند گدا پیشه و او پادشه حسن
با همچو منی کی شود از عار مصاحب

حافظ نیز چنین می نگارد :

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
می داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

گیسو : (رجوع شود به کلمه زلف).

حافظ می گوید :

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو بین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین

مرید : کنایه از عارفی است که اراده خویش را در راستای اراده حق تعالی
قرار داده است و مجرد از اراده خود و غیر گردیده.

حافظ می گوید :

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت

مولوی هم می گوید :

من مرید توام مراد تویی
من غلامم چو کیقباد تویی
دل مرید تو و تو را خواهد
کاین در بسته را گشاد تویی

حافظ نیز در این زمینه چنین می سراید :

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

مست : کنایه است از شیفتگانی که شیدای جذبه الهی و سکر عرفانی
هستند.

عطار چنین می سراید :

خاصگان محرم سلطان عشق
مست می آیند از ایوان عشق

جمله مست مست و جام می بدست
می خرامند از بر سلطان عشق

مغ : (جمع آن : مغان) در لغت به معنای پیشوای دینی مجوسان یا هندوان
و یا راهب دیر است . در ادبیات عرفانی به معنای مرشد و مراد است.
نظامی می گوید :

لاله به آتشگه راز آمده

چون مغ هندو به نماز آمده

در جای دیگر می گوید :

زندِ زردشت نغمه ساز بر او

مغ چو پروانه خرقه باز بر او

هاتف اصفهانی هم در ترجیع بند معروف خود ، چنین می سراید :

مغ و مغزاده، موبد و دستور

خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی

شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان

حافظ نیز ، چنین می گوید :

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

مطرب : کنایه از محبوب و آگاهی بخشی است که سالکان را به وجد می آورد.

حافظ می گوید :

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

مولوی چنین می گوید :

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغه دگر بزن پرده تازه بر گزین
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین

می : کنایه از شوق و ذوقی است که بر اثر یاد حق در دل عارف حاصل می گردد و او را از خود بیخود می سازد.

حافظ می گوید :

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

اوحدی می گوید :

ما را به می بشوی، چنان کز صفای ما
غیرت بود مشایخ طاعت فروش را

در جای دیگر می گوید :

من باده‌ی عشق نوش کردم
چون مست شدم خروش کردم
هر کس که زما و من سخن گفت
اورا به دو می خموش کردم

می لعل : اشاره به پیغام مسرت بخش و ذوق محبت معشوق است.

عراقی چنین می سراید :

از می لعل یار سر مستیم
وز دو چشمش خمار بشکستیم

میکده : جایگاه پیر کامل و بخشنده ذوق عرفانی است.

عراقی می گوید :

ناگه از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست
شر و شوری فتاد در عالم
های و هویی ازین و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند
در پیش صد روان، روان برخاست

سنایی می گوید :

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی
در میکده با نگار بنشست

مینا : کنایه از قلب عارف دلباخته است.

خواجو می گوید :

مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود
ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود

حافظ هم چنین می سراید :

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

مولوی نیز ، چنین می گوید :

آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند

نای : اشاره به پیام معشوق برای عاشق است.

مولوی می گوید :

ای در آورده جهانی را ز پای
بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای

حافظ هم می گوید :

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست

نَعَس : کنایه از آسایش دل در پرتو لطف الهی است.

مولوی می گوید :

عشق است بر آسمان پریدن
صد پرده به هر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن
اول قدم از قدم بریدن

وجد : اشاره به واردات غیبیه ای است که از جانب حق بر دل سالک پدید می‌آید و او را دگرگون می‌سازد.
شیخ بهایی می‌گوید :

بگذر ز علم رسمی ، که تمام قیل و قال است
من و درس عشق ای دل که تمام وجد و حال است
مولوی هم چنین می‌نگارد :

با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری

وصال : کنایه از مقام فنای در حق است.

حافظ می‌گوید :

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

محتشم کاشانی چنین می سراید :

دردا که وصل یار به جز یک نفس نبود
یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود

شیخ محمود شبستری در گلشن راز ، پرسش و پاسخ کوتاهی را در
خصوص مقام "وصال" ، بدین صورت مطرح می کند :

سؤال :

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب :

وصال حق ز خلقت جدایی است
ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان بر فشاند
به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است
که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندر این باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید
وز او سیر و سلوکی حاصل آید
نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی‌هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است
تعیّن ها امور اعتباری است
